

به نام خدای مهربان



آتش اژدها



تومی دونبوند
ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی



کتاب‌های قاصدک
واحد کودک و نوجوان
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر



آتش ازدها

خیابان وحشت - ۱۳

تومی دونبوند

ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی

مدیر هنری و اجرای جلد: حسین نیلچیان

زیر نظر شورای بررسی

صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)

چاپ ششم: ۱۳۹۸ • تیراز: ۱۵۰۰ جلد • کد: ۹۱/۱۴۵

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۱۴۶-۲

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۵۵۴-۵

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

سرشناسه: دونبوند، تامی Donbavand, Tommy

عنوان و نام پدیدآور: آتش ازدها / نوشته‌ی تامی دونبوند؛ ترجمه‌ی حبیب‌الله لزگی.

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۱۸۴ص: مصور.

فروست: خیابان وحشت؛ جلد سیزدهم.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۱۴۶-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: این کتاب از سری مجموعه scream street است.

یادداشت: عنوان اصلی: flame of the dragon.

موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی - قرن ۲۰ م.

موضوع: داستان‌های وحشت‌آفرین انگلیسی

شناسه افزوده: لزگی، حبیب‌الله، ۱۳۳۶، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱ آ ۲ د / PZ ۷

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۳۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۹۰۷۱۳۹

درباره‌ی نویسنده



تومی دونبوند در شهر لیورپول در کشور انگلستان به دنیا آمد و بزرگ شد. او شغل‌های مختلفی مانند بازیگری، تهیه‌کنندگی تئاتر، اجرای برنامه برای کودکان، معلم تئاتر، داستان‌گویی و نویسندگی را تجربه کرد. کتاب‌های

غیرداستانی دونبوند برای کودکان و والدین آن‌ها باعث شد میهمان همیشگی برنامه‌های رادیو در شهرهای مختلف انگلستان باشد. تومی برای تعدادی از مجله‌ها، مانند گام‌های خلاق و آموزش و پرورش ابتدایی نیز می‌نویسد.

تومی دونبوند سری کتاب‌های جدید خود، خیابان وحشت، را که در ژانر کم‌دی - ترسناک نوشته است، درست مانند آن می‌داند که نویسنده‌ای چون استیفن کینگ، که برای بزرگسالان کتاب‌های علمی - تخیلی - ترسناک می‌نویسد، بیاید و برای کودکان کارتون اسکوبی دو را بنویسد!

می‌گوید: «نوشتن خیابان وحشت برای من کاری فوق‌العاده جالب و مفرح بود. اما باید مواظب بودم که خودم را زیاد نترسانم!» تومی دونبوند که در حال حاضر با خانواده‌اش در نورث‌امبرلند، شمال شرقی انگلستان، زندگی می‌کند، معتقد است خوابیدن تلف کردن وقت مفیدی است که می‌توان برای نوشتن صرف کرد.

با ساکنین خیابان وحشت
آشنا شوید...



لوک واتسون



کلونید



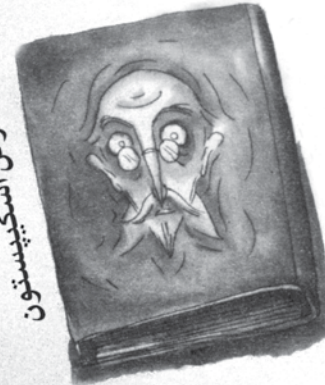
ریسوس نکتیو



دیکسون



عالی جناب اتو اسنیر



ساموئل اسکپیستون



الستون و بلا نکتیو



روگی



نیلز فید



ایفا اورول



دکتر اسکولی



آقا و خانم واتسون

به خیابان وحشت خوش آمدید



محل زندگی ساکنین خیابان وحشت

۹ شماره‌ی ۲۱ ایفا اورول	۱ عمارت اسنیر
۱۰ شماره‌ی ۲۲، کلو فر	۲ میدان مرکزی
۱۱ شماره‌ی ۲۶، سوار بی سر	۳ فروشگاه اورول
۱۲ شماره‌ی ۲۷، فیمر ریز	۴ شماره‌ی ۲، کرودی‌ها
۱۳ شماره‌ی ۲۸، دوگ، تورف و بری	۵ شماره‌ی ۵، انتقال دهندگان
۱۴ شماره‌ی ۳۱، کین نگتیو	۶ شماره‌ی ۱۱، تونیکل
۱۵ شماره‌ی ۳۲، ریان ایری	۷ شماره‌ی ۱۳، لوک واتسون
۱۶ شماره‌ی ۳۹، اسکلت‌ها	۸ شماره‌ی ۱۴، ریسوس نگتیو

در خیابان وحشت چه گذشت...



وقتی لوک واتسون برای اولین بار فهمید که گرگینه است، تمام زندگی اش زیر و رو شد. مخصوصاً هنگامی که او و خانواده اش رابه زور به خانه‌ی جدیدی در خیابان وحشت منتقل کردند. خیابان وحشت یکی از جامعه‌های امن متعلق به ع.ف.ر.ی.ت. (مؤسسه‌ی دولتی خانه‌سازی برای موجودات غیرمعمولی) است که خون آشام‌ها، جادوگرها، زامبی‌ها و دیگران در آن زندگی می‌کنند.

لوک در خیابان وحشت به سرعت دوستانی پیدا کرد: ریسوس نِگتیو، پسری که تظاهر می‌کند خون آشام است و کلوفر که یک دختر مومیایی مصری است. اما پدر و مادر لوک از خیابان وحشت می‌ترسیدند. لوک به کمک دوستان جدیدش تصمیم گرفت شش

یادگاری پدران مؤسس خیابان وحشت را پیدا کند. تنها راه برای باز کردن راه خروج از خیابان وحشت استفاده از قدرت جادویی آن یادگاری‌ها بود. اگرچه این کار قانونی نبود اما لوک و دوستانش موفق شدند راه خروج از خیابان وحشت را باز کنند. در این میان پدر و مادر لوک که از زندگی جدید خوششان آمده بود، تصمیم گرفتند در خیابان وحشت بمانند.

راه خروج دو طرفه بود و پس از مدتی صاحب‌خانه‌ی حریص و طماع خیابان وحشت، عالی‌جناب اتواسنیر، از مردم معمولی که وارد خیابان وحشت می‌شدند به بهانه‌ی دیدار از «بزرگ‌ترین نمایش آدم‌های عجیب و غریب دنیا» پول می‌گرفت. خیلی زود خیابان وحشت پر از توریست شد و زندگی را بر ساکنان سخت کرد.

این موضوع باعث شد لوک، ریسوس و کلو مأموریت دیگری را شروع کنند: پیدا کردن دوباره‌ی پدران مؤسس و پس دادن یادگاری‌ها به آن‌ها برای بسته شدن راه خروج و نجات ساکنان. آن‌ها به راحتی پنج یادگاری را پس دادند. اما راه خروج غیرقانونی کشف شد و خود اسرید بلچر، حیوان کریه مرداب و رئیس ع.ف.ر.ی.ت هر سه نفر را دستگیر کرد...

سرآغاز

مجازات

خانم و آقای واتسون از پشت میله‌ها به محوطه‌ای نگاه می‌کردند که انتقال‌دهندگان لوک، ریسوس و کلو را تاروی دریچه همراهی کردند. پدر کلو، نیلز فر و پدر و مادر ریسوس هم در آن جا بودند. سفر به مرکز فرماندهی ع.ف.ر.ی.ت از طریق یک دریچه‌ی جادویی در سکوت انجام شده بود. اما گاهی صدای گریه و هق‌هق بلا نکتیو بلند می‌شد.

دست‌های آن سه نفر را بسته بودند. هر سه با ناراحتی به والدین خود نگاه می‌کردند. اسرید بلچر آمد. کاغذ لوله شده‌ای از پوست آهو در دست داشت. کلو شروع به لرزیدن کرد. ریسوس با دیدن چهره‌ی اندوهگین مادرش، سعی کرد بیش از این اشک نریزد.

حیوان لجنی با صدایی که شبیه قرقره کردن آب بود، گفت: «متهمان! شما مبادرت به باز کردن راه خروج جادویی از یکی از جوامع ع.ف.ر.ی.ت کرده‌اید. هزاران آدم معمولی از این راه وارد خیابان وحشت شده و برای ساکنان مزاحمت ایجاد کرده‌اند. آیا این اتهام را قبول می‌کنید؟»

لوک معترضانه گفت: «شما متوجه نیستید. من می‌خواستم

برای برگرداندن پدر و مادرم راهی باز کنم...»

- پس اعتراف می‌کنی که شش یادگاری پدران مؤسس خیابان وحشت را پیدا کردی و با استفاده از قدرت آن‌ها، راه را باز کردی؟

- بله، اما...

بلچر نعره زد: «کافی است! در اتهامی که علیه شما اقامه شده، مقصر هستید. هم اکنون حکم صادر می‌شود.»
لوک به سختی آب دهانش را قورت داد و چیز دیگری نگفت.

- لوک واتسون، ریسوس نکتیو و کلو فر. شما برای ابد به زندگی در دنیای زیرین محکوم می‌شوید و باید بقیه‌ی عمر خود را در آن جا بگذرانید.

اسرید بلچر اهرم دریچه را با دستش گرفت و آن را به سختی عقب کشید. دریچه با صدای قیژی باز شد و بلافاصله فضای تاریک و در حال چرخش دنیای زیرین لوک، ریسوس و کلو را بلعید...



تئای زیرین

و غم‌انگیزی را ببیند که زیر پایش گسترده شده بود: خاک‌های سیاه، درخت‌های پیچ و تاب خورده و رودخانه‌ی خشمگینی از آب سیاه.

ریسوس و کلو را هم دید. آن‌ها در حال سقوط بودند. باد به بدن‌هایشان می‌کوبید و زمین به سرعت به آن‌ها نزدیک می‌شد. احساس گناه تمام وجود لوک را پر کرد. همه‌ی این ماجراها تقصیر او بود. هیچ خطری دوستانش را تهدید نمی‌کرد تا این که او به خیابان وحشت آمد و آن‌ها را در گیر پیدا کردن یادگاری‌های پدران مؤسس کرد. با ناراحتی فریاد زد: «مرا ببخشید!»

کلو به سختی توانست به طرف لوک لبخند بزند اما بلافاصله نور بنفشی بین آن‌ها درخشید و او را مارپیچی عقب راند. قبل از آن که مومیایی در باران سیل‌آسایی که می‌بارید گم شود، ریسوس نوارهای دور بدن او را گرفت و کلو را به طرف خودش کشید. لوک هم تکه‌ی دیگری از باند پیچی‌های دور بدن کلو را گرفت.

خون‌آشام فریاد زد: «صبر کنید!» و دستش را داخل ردایش برد و از آن چتر بزرگی بیرون کشید. چتر را در مقابل فشار باد به سختی باز کرد و ناگهان حرکت هر سه نفر به طرف زمین آرام شد. درست مثل این که چتر نجاتی به آن‌ها بسته شده باشد. البته هنوز هم در حال سقوط بودند اما نه با آن سرعت زیاد. به نظر



لوک توی ابرهای بنفش رنگ معلق خورد و خود را در میان طوفان شدیدی پیدا کرد. او فقط می‌توانست سرزمین متروک

می‌رسید چتر آن‌ها را از سقوط وحشتناکی نجات می‌دهد.

لوک فریاد زد: «تو نابغه‌ای!»

ریسوس با پوزخندی جواب داد: «بالاخره این موضوع را درک کردی!...»

دوباره قوسی از نور بنفش به طرف آن‌ها تابید و حرف ریسوس را قطع کرد. نور مانند هجوم گاونر به دسته‌ی چتر اصابت کرد. جرقه‌هایی ایجاد شد و چتر و ریسوس به آسمان پرت شدند.

کلو فریاد زد: «ریسوس!»

لوک دور خودش چرخید. سعی کرد نور آبی درخشان استر ردای دوستش را در باران خاکستری رنگ دنبال کند. اما چیزی ندید. ریسوس غیب شده بود. لوک توی آب رودخانه که به شدت بالا و پایین می‌رفت، افتاد و در آب غوطه‌ور شد. زانوش به صخره‌ای اصابت کرد و درد شدیدی در سرتاسر بدنش پیچید. آب سرد و در حال انجماد رودخانه به لوک ضربه می‌زد. چشم‌هایش را باز کرد ولی در آن تاریکی نمی‌توانست چیزی ببیند. رودخانه او را می‌چرخاند و لوک سوزش شدیدی در شش‌هایش احساس می‌کرد. باید تشخیص می‌داد کدام طرف بالا و کدام طرف پایین است. لازم بود خودش را بالا بکشد و نفسی تازه کند. اما توی آن آب خشمگین و سرکش حس تشخیص جهت خود را هم از دست داده بود.

درد زانو لوک را از پای درآورد. بی‌اختیار شروع کرد به

فکر کردن در مورد پدر و مادرش. او برای خارج کردن آن‌ها از خیابان وحشت‌یادگاری‌های پنهان پدران مؤسس را پیدا کرده بود. هر چند پدر و مادرش این را از او نخواستند. اما در اصل ماجرا از وقتی شروع شد که لوک تبدیل به گرگ شد و فهمید گرگینه است. انتقال‌دهندگان او و پدر و مادرش را به خیابان وحشت بردند. حالا ممکن بود دیگر هرگز پدر و مادرش را نبیند. بیهوشی مانند پتویی آهسته آهسته در حال پوشاندن لوک بود... ناگهان دستی وارد آب شد، یقه‌ی لوک را گرفت و سر او را از رودخانه بیرون کشید. لوک به سرعت چند قلب از هوای سرد و منجمد اطراف را وارد شش‌هایش کرد.

کلو نفس‌زنان گفت: «نباید تو را هم از دست بدهم!» و پاهایش را به حرکت درآورد تا بتواند خود را شناور نگه دارد. باران به شدت می‌بارید و مانند سوزن به بدنشان اصابت می‌کرد. فریاد زد: «نمی‌توانی تا ساحل رودخانه شنا کنی؟»

لوک سرش را تکان داد و با صدای ضعیفی گفت: «زانویم آسیب دیده!»

کلو دندان‌هایش را به هم فشرد و لوک را به طرف خشکی برد. پشت سرشان لکه‌ی قرمزی آشکار شد. خون از زانوی لوک بیرون می‌آمد و در آب رودخانه پخش می‌شد.

سرانجام کلو متوجه شد که می‌تواند روی زمین بایستد. زانوهایش از شدت سرما می‌لرزید. به هر سختی بود لوک را از

